

یودیت هرمان

ترجمه‌ی محمود حسینی‌زاد

اولِ عاشقی

www.ofoqco.com

جریان از این فرار است. استلا و جیسون همدیگر را در هواپیما می بینند، هواپیمای ملخ دار، بدون ادامه ی پرواز. استلا از عروسی کلارا می آید. دسته گل عروس را توی هوا گرفته، احتمالاً برای همین خوش است، از کلارا هم باید خداحافظی می کرده، برای همین گیج است. عروسی قشنگی بود، از حالا به بعد دیگر باید استلا خودش بداند که چه کار می کند. جیسون از کارگاه ساختمانی می آید، کاشی و موزائیک نصب کرده، برای همین گرد و خاکی است، آفتاب زده رفته به فرودگاه، برای همین تا حد مرگ خسته است. این کارش تمام شده، باید دنبال کار جدیدی باشد. سرنوشت یا هرکی، استلا را می نشانند کنار جیسون، ردیف ۱۸، صندلی A و C، استلا این کارت پرواز را سال ها نگه خواهد داشت. سال ها. جیسون کنار پنجره نشسته، صندلی استلا کنار راهروست، اما می نشیند کنار جیسون، چاره ی دیگری ندارد. جیسون قد بلند است و باریک، اصلاح نکرده، موهای سیاهش از گرد و خاک، خاکستری. کت پشمی ضخیم پوشیده و شلووار جین کثیف. به استلا طوری نگاه می کند که انگار عقلش کم است، با خشم نگاهش می کند، زن نمی ترسد. ادا در نمی آورد. کاری نمی کند که نشانی از تردید و تأمل داشته باشد. اگر استلا دسته گل عروسی کلارا - یاسمن و یاس، بزرگ و باشکوه با روبانی ابریشمی به هم بسته - را توی هوا نگرفته بود، الان این طور نفسش بند

نیامده بود. گونه‌های داغ، بی پروایی ترسناک.

استلا. اسمم استلاست.

می‌گویند ترس پرواز دارم، تحمل پرواز رو ندارم، می‌تونم کنارتون بشینم، می‌تونم لطفاً همین جا کنارتون بمونم.

حقیقت را می‌گوید. چهره‌ی جیسون تغییر می‌کند، نه اینکه حتماً نرم‌تر شود، اما تغییر می‌کند. می‌گویند نمی‌خواد از پرواز بترسین. همین جا بشینین. اسم من جیسونه. بشینین.

هوایما روی بانده پرواز حرکت می‌کند، سرعت می‌گیرد، بلند می‌شود و پرواز می‌کند. هوایما اوج می‌گیرد به سمت آسمانی رنگ‌پریده و دور، از میان ابرها رد می‌شود، زیر پای شان زمین باقی می‌ماند و یک زندگی دیگر پشت سر گذاشته. دست‌های جیسون کثیف‌اند و پراز رنگ. کف دست راست را می‌برد و نگه می‌دارد کنار کف باز دست چپ استلا. استلا دست چپش را توی دست مرد می‌گذارد، دست مرد زبر است و گرم. مرد دست را می‌کشد سمت خودش، می‌گذارد روی پایش، چشم‌ها را می‌بندد، آن وقت خوابش می‌برد. بعداً این خودش پیش‌نشان‌های خواهد بود. استلا باید همان وقت می‌فهمید. او می‌ترسد و جیسون خوابیده. خوابیده، گرچه زن می‌ترسد. اما مرد خواهد گفت که خوابیده تا زن ببیند که ترسیدن بی‌معنی است. زن آن موقع این را متوجه نشد.

هوایما که می‌نشیند، مرد چشم‌ها را باز می‌کند و لبخند می‌زند. چشم‌هایی این اندازه تیره، تقریباً سیاه و با حالتی که انگار اصلاً اینجا نیست. مرد لبخند می‌زند. می‌گوید دیدین استلا، موفق شدین. حالا دست زن را در هر دو دستش می‌گیرد، و بعد دست زن را می‌بوسد، پشت

دست را، محکم و مطمئن.

استلا می گوید می تونیم باز همدیگه رو ببینیم. باز ببینیم همدیگه رو.

جیسون می گوید باشه، بدون فکر می گوید، آره.

استلا شماره تلفنش را روی کارت پرواز مرد می نویسد. بعد بلند می شود و می گریزد، از هواپیما خارج می شود و از روی پله های فلزی برمی گردد روی زمین، بی آنکه رو برگرداند. هوا خنک است، باران می بارد. دانستن اینکه حالا چطور خواهد شد، ممکن نیست.

جیسون سه هفته بعد تلفن می کند. استلا هرگز از او نمی پرسد که در این سه هفته چه کار کرده، درباره ی چی اصلاً این همه مدت فکر کرده و بعد به چه نتیجه ای رسیده.